



پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و پنجم





با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضوری خوبم

یک تجربه را می‌خواستم خدمتون عرض کنم:

چند وقت پیش به دندان پزشکی مراجعه کردم، من ذهنی من بسیار سواستفاده‌گر و خودنما و خودپسند است. از آن جایی که خداوند مهربان ذره‌ای از زیبایی‌اش را به من عطا فرموده، من ذهنی دائماً می‌خواهد از این زیبایی سواستفاده کرده و برای خودش غذایی دست و پا کند و بزرگ‌تر شود، از آن جا که من باردار هستم ولی تغییر زیادی در جسمم ایجاد نشده مردم تحسین کرده و می‌گویند تو اصلاً تغییر نکرده‌ای و ... شروع به تأیید و توجه می‌کنند. در دندان پزشکی نیز با وجود این که حرفی زده نشد ولی من ذهنی من در توهمات خود خوشحال سیر می‌کرد که من چه قدر زیبا هستم چه قدر مردم از من خوششان می‌آید و شروع به فلسفه‌بافی ذهنی کرد. من بی‌چاره را مدام به آن مکان و آن زمان گذشته می‌برد، حضور ناظرم در جریان بود به طوری که دعا می‌کردم خدایا من را نجات بده، من هویت خودم را از همسر و فرزند و مادرم بیرون کشیدم ولی الان هم هویت‌شدگی دیگری می‌خواهد به سراغم بیاید. دائم دعا می‌کردم ولی هر از گاهی هم بدم نمی‌آمد با من ذهنی به آن زمان و مکان سیر کنم. 😊 به طور اتفاقی پسرمان برنامه دائلود شده ۷۹۱ را روشن کرد و من به آن گوش دادم که مرا تا حدودی نجات داد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند

چونکه رد خلق کردش عشق رو با او کند

این بیت یعنی این که خداوند کسی را که طالب واقعی است و تلاش می‌کند به حضور زنده شود، دشمن رو می‌کند و این فرد به راحتی دل به کسی نمی‌بندد و اسیر توجه فردی دیگر نمی‌شود. یک ماه این غزل را خواندم تا اثرش را روی من گذاشت البته باید اعتراف کنم که در حد بسیار کم باز هم با من ذهنی به آن زمان و مکان می‌روم ولی حضور ناظر نیز در کنارم هست و زود به این لحظه برمی‌گردم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۲

🌸 جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد

دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند

🌸 عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش

تا ترا شیرین ز شهید خسروی دارو کند

اگر عاشق تازه کار هستی تلخ گیر و به سادگی دل به مردم و دنیا نبند.

برنامه ۷۹۱

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۸

🌸 پر طاوست مبین و پای بین

تا که سوالعین نگشاید کمین

هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خودش. زیبایی‌هایی که به آن افتخار می‌کنی و پز می‌دهی روی پای زشتی است و در امان نخواهی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۰۵

🌸 عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه

برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

هر کسی برگ خودش را عرضه کند بر اساس دردهایش می‌بیند.

خیلی ممنون آقای شهبازی - معصومه هستم از زنجان



برنامه ۸۷۴ گنج حضور

🦋 قضا و کن فکان

🍄 قضا اراده الهی در این لحظه، براساس عقل کل است.

🍄 کن فکان یعنی «فرمان بشو پس می‌شود»، قدرت آفرینش و تبدیل زندگی است.

🍄 «کن فکان» توانمندی شکوفایی ما در این لحظه است، توانمندی تبدیل و تغییر. این توانمندی در ذات همه انسان‌ها هست.

🍄 در صورتی که فضاگشایی کنیم، فرم ما آباد و بی‌فرمی ما وسیع و ریشه‌دار می‌شود.

🍄 «کن فکان» فارغ از علت و اسباب کار می‌کند و برای انجام کارش، به سببی در جهان فرم نیاز ندارد.

🍄 تمام نظام اسبابی که ذهن ما درک می‌کند را خود زندگی خلق کرده است، و می‌تواند آن را به هم بریزد.

🍄 زندگی کافی ست، از این که تسلیم شده، «می‌دانم» من ذهنی را رها کنیم، نترسیم.

🦋 کرمننا و کوثر

🍄 کرمننا به بزرگداشت مقام انسان و کوثر به بی‌نهایت فراوانی زندگی اشاره می‌کند.

🍄 کوثر یعنی خداوند بی‌نهایت است و می‌خواهد این بی‌نهایت خودش را در همه انسان‌ها زنده کند. ما با این که فرم داریم، در اصل انکار فرم هستیم.

🍄 کرمننا یعنی انسان اولین باشنده‌ای هست که می‌تواند هشیارانه به «بی‌نهایت و ابدیت» زندگی تبدیل شود.

🍄 کرمننا یعنی ما با شاه زندگی یکی هستیم، لذا خود را شناسایی می‌کنیم و علاقه و حرص و نیازمندی ما به جهان و هم‌هویت شدگی‌ها قطع می‌شود.



هرچه بیشتر به بی‌نهایت زندگی زنده می‌شویم، فراوانی و رواداشت را عمیق‌تر تجربه می‌کنیم. 🍄

برکات زندگی را برای خود و دیگران روا می‌داریم.

کرمنای و کوثر اندازه‌گیری با خط‌کش ذهن را فلج می‌کند. در بی‌نهایت، اندازه‌گیری معنی ندارد، بی‌نهایت زندگی 🍄

برای همه انسان‌ها هست.

اگر عنایت زندگی در شست‌وشوی خرابکاری‌های ما و آثار آن نبود، خودمان را نابود کرده بودیم. 🍄

با تشکر از آقای شهبازی و دوستان عزیز 🍓

یوسف از تبریز



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستانِ همراه؛ موسیقی درون...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

خُنک آن هوش که در گوشِ دلش

ز آسمان بانگِ صلا می آید

افکارم مربوط به میزان حضورم بود، و خود را ارزیابی می کردم...

سؤالی که مدتی در فضای درون مطرح می شد و بلافاصله پاسخ می آمد، و آن این بود که... «چرا با این که به جد روی

خود کار می کنی و قانون جبران را رعایت می کنی تمایلی در نزدیکانت، به انتخاب در این راه معنوی نمی بینی؟!»...

جوابی که دروناً به این سؤال می آمد، این بود: به اندازه کافی به زندگی زنده نشدی که ارتعاش زندگی در آن ها اثر کند...

و ندایی در ادامه سکوت درونی ام به من می گفت: باز هم پیاله ذهنی دستت گرفتی؟!... تو با ذهن هیچ چیز نمی دانی...

من مشغولم!؛

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی علت است و مستقیم

هست تقدیرم، نه علت ای سقیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷

عادت خود را بگردانم به وقت

این غبار از پیش بنشانم به وقت

این پاسخها را پیغامی از آسمان درونم دانستم و پذیرا شدم... او مرا به ذهن آورده است، و او مرا آزاد می کند.



در ارتباط با سایر انسان‌ها از جمله نزدیکان من، مانند فرزندان جوانم هم او با نظم خود، مشغول کارست، و من با ذهن نمی‌دانم آن نظم چیست؟!

از خود پرسیدم؛ اصلاً چرا باید حس هویت داشته باشی و بگویی این قدر روی خودم کار کردم؟!...

این دیوار منیت، خود را، خود اصلی تو را نمایان نمی‌کند!...

خود اصلی ات زمانی نمایان می‌شود که دیوار منیت را کوتاه کنی و بشکنی!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۰

تا که این دیوارِ عالی گردنست

مانع این سر فرود آوردنست

آجرهای من‌ذهنی معنوی‌نما دیواری ساخته‌اند و آن را با ریسمان ادعا محکم کرده‌ام!... بارها این دیوار را ناظر بودم و شناسایی کردم... صورتی از من‌ذهنی را به صورتی دیگر تبدیل کردم! و از آن کمال و یکی شدن با زندگی را می‌خواهم!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶

صورتی، از صورتِ دیگر کمال

گر بجوید باشد آن عین ضلال

این شناسایی را پذیرفتم... بارها با حضور ناظر دیدم و زندگی با اتفاقات آجرهای مختلف این دیوار معنوی را به من که شامل؛ دانایی، غرور... عدم صبر و عجله در راه معنوی، خودنمایی... امید به آینده برای حضور و راضی نشدن به خوار و ذلیل شدن من‌ذهنی که همه نمادهای مرغ‌های معنوی من هستند را نشان داده است.



حال باید این دیوار منیت معنوی را بشکنم... و بدانم که من چیزی برای داشتن و ابراز وجود ندارم... و این در امور معنوی شاید خود را موزیانه مخفی کند به طوری که ما خود را من ذهنی معنوی نما بدانیم!... رنج‌های من در راه معنوی نیز از این حس هویت معنوی می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا

که ز وهم دارم ست این صد عنا

پس ارتعاش من ذهنی معنوی نمای من مانع ارتعاش زندگی در من می‌شود...

تنها غم من باید تبدیل به زندگی باشد... و غم‌های دیگر مانند تمایل نزدیکان به راه معنوی و تبدیل آن‌ها و تغییر وضعیت‌ها را به زندگی واگذار کرده و مقاومت درونی خود را نسبت به تغییر آن‌ها کم کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود من جعل الهموم همأ

از لفظ رسول خوانده استم

زندگی همیشه با من بلکه خود من است... او تلاش ذهنی من را در راه معنوی می‌داند...

او خودنمایی‌ها و ریای من ذهنی معنوی نمای من را می‌بیند... ذوق من را در تبدیل اصل می‌گیرد و نسبت به من فضاگشایی و من را به خود زنده می‌کند.

آن‌گاه که ارتعاش زندگی در من با فروپاشی من ذهنی زیاد شود، فرزندان جوانم که چهار بعد انعطاف‌پذیر در تغییر با هشیاری حضور دارند نیز ارتعاشات من را دریافت کرده و زندگی خود روی آن‌ها کار می‌کند و آن‌ها نیز مأموریت خود را



در این جهان با یادآوری پیمان الست به انجام می‌رسانند. پس تنها کار من فضاگشایی و عدم مقاومت به اتفاقات و حضور ناظر داشتن در این لحظه و راضی به فنا شدن من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۴

پس به معنی سوی بی صورت شدی

گرچه زان مقصود غافل آمدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است خامش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

با تشکر نصرت، سنندج



با سلام؛

برداشتی از «کلوخ انداختنِ تشنه از سرِ دیوار، در جویِ آب.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۲ برنامہ ۸۷۷

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۱۹۲ تا ۱۱۹۴

بر لبِ جو بوده دیواری بلند

بر سرِ دیوار، تشنه دردمند

مانعش از آب، آن دیوار بود

از پیِ آب، او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خستی در آب

بانگِ آب آمد به گوشش چون خطاب

بر لب جویِ زندگی، انسان بر سر دیوار بلند هم‌هویت‌شدگی‌ها نشست، و مانع زنده شدنش، دیوار منیتش هست. درست مثل ماهی که آگه از آب بیرون بیاد به حال زار می‌افته انسان هم‌هویت‌شده هم با تصویرسازی در ذهنش به حال زار افتاده.

ناگهان به فکر یک من‌ذهنی می‌رسد که یکی از هم‌هویت‌شدگی‌هایش را بکنه و بیندازه. یک درد را، یک رنجش و یا یک حسادت را.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۱۹۵ تا ۱۱۹۷



چون خطابِ یارِ شیرینِ لذیذ

مست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ

از صفایِ بانگِ آب، آن مُمْتَحَن

گشت خشت انداز از آنجا خشت گن

آب می زد بانگ، یعنی: هی تو را

فایده چه زین زدن خستی مرا؟

از کندن یک همانیدگی بانگی به گوش دل رسید، انداختن یک رنجش، فضای درون باز شد و از بی اثر شدن من ذهنی، شادی بی سبب را حس کرد. کندن خشت همانیدگی ها و انداختن اون ها.

آب بانگ می زد که: زدن این خشت ها به آب چه فایده ای برای تو داره؟ و اون تشنه جواب می داد که: با کندن این همانیگیها و انداختن اون ها هم صدای زندگی را می شنوم و هم دیوار بلند و قطور منیتم کوتاه تر میشه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۱۹۸ تا ۱۲۰۰

تشنه گفت: آبا مرا دو فایده است

من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سَماعِ بانگِ آب

کو بُود مر تشنگان را چون رباب

بانگِ او چون بانگِ اسرافیل شد



مُرده را زین زندگی تحویل شد

تشنه جواب می ده که این کار برام دو فایده داره، که از این کار دست برنمی دارم.

فایده اول این که شنیدن صدای آب مثل یک ساز موسیقی خوش آیند و زیباست... درست مثل شیپور اسرافیل که با شنیدن اون مرده من ذهنی از خواب بیدار می شه و از زندگی پیغام می گیره. اتفاق را جدی نگرفتن، پذیرش و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲

یا چو بانگِ رعدِ ایامِ بهار

باغ می یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش، ایامِ زکات

یا چو بر محبوس، پیغامِ نجات

یا هنگام رعد و برق و آمدن باران، یا مثل درویشی که به نان شب خودش محتاج هست و موقع زکات دادن هست، یا زندانی که خبر آزادی اش را می شنوه، تمام این ها مثل انداختن هر همانیدگی، پیغامی برای ما داره که زندگی درونی و بیرونی ما را سامان می ده. پیام آزاد شدن از همانیدگی ها و نجات زندگی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۵

چون دمِ رحمان بُود کان از یمن

می رسد سوی محمد بی دهن



یا چو بوی احمدِ مُرسلِ بُود

کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف

می‌زند بر جانِ یعقوبِ نحیف

حضرت رسول پیغام درونی او یس را از راه دور می‌شنید، با ارتعاش، جنس انسان‌ها را می‌شه تعیین کرد. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کنه، بدون حرف و حتی از راه دور. یا مثل یعقوب که بوی یوسف را می‌شنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۰۶ تا ۱۲۰۹

فایده دیگر که هر خشتی کزین

برگنم، آیم سویِ ماءِ معین

کز کمی خشت، دیوار بلند

پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود

فصل او درمانِ وصلی می‌بود

سجده آمد کندنِ خشتِ لُزب

موجبِ قربی که و اسجدُ واقتربُ

فایده دیگه که از این دیوار می‌کنم، دیوار منیتم کوتاه‌تر میشه، توان معذرت‌خواهی و بخشش رنجش‌ها را پیدا کردم.



کوتاه شدن دیوار هم‌هویت‌شدگی باعث نزدیکی من به خدا و درمانم می‌شه، فضای درونم بازتر و به آب زندگی نزدیک‌تر می‌شوم. هر آجر منیت را که می‌اندازم نزدیکی به خدا را بیشتر تجربه می‌کنم. آگاهانه سجده کردن، آگاهانه کردن سنگ‌های چسبنده و انداختن آن‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱

تا که این دیوار، عالی‌گردن است

مانع این سر فرود آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات

تا نیابم زین تنِ خاکی نجات

تا وقتی این دیوار منیت این قدر بلنده، نخواهم توانست سجده کنم، تسلیم و فضاگشایی کنم و به آب زندگی نزدیک بشوم.

و هر که تشنه‌تر باشه و در برابر اتفاق این لحظه فضاگشایی کنه هم زودتر این خشت‌ها را خواهد کند و هم از اون فضای گشوده‌شده، بانگ آب و صدای زندگی را خواهد شنید. در غیر این صورت از انداختن کلوخی به آب فقط صدای آب، صدای ذهن را خواهیم شنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۱۵ و ۱۲۱۶

ای خُنک آن را که او ایامِ پیش

مُغْتَنَم دارد، گُزارد وامِ خویش



اندر آن ایام کِشِ قدرت بُود

صَحّت و زورِ دل و قوَت بُود

خوشابه حال کسی که زودتر هم‌هویت‌شدگی‌ها را شناسایی و وام خودش را به زندگی پرداخت کند. در ایام جوانی این دیوار منیت خیلی بلند و قطور نشده و توان عبور زندگی در او وجود دارد. به همین خاطر شادی بی‌سبب را می‌تواند زودتر تجربه کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۲۰ و ۱۲۲۱

پیش از آن که ایامِ پیری دَررسد

گردنت بندد به حَبَلِ مَن مَسَد

خاکِ شُوره گردد و ریزان و سُست

هرگز از شوره، نباتِ خوش نُرُست

جان گرگ من ذهنی را در جوانی باید گرفت چراکه من ذهنی هنوز اون قدر سفت نشده و هنوز چهار بعد ما با هم هماهنگی دارد.

هنوز ایام پیری نشده و طناب همانیدگی‌ها گردن جان زندگی را سفت به جهان نبسته. ولی وقتی همانیدگی‌ها سفت می‌شه دیگه تبدیل می‌شه به زمین شوره‌زاری که در اون چیزی نمی‌شه کاشت.

فریدون مشیری

در جوانی جان گرگت را بگیر



وای اگر این گرگ گردد با تو پیر

روز پیری گر که باشی هم چو شیر

ناتوانی در مصاف گرگ پیر

با تشکر فریده از هلند 🌹



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. غزل ۸۳۷، برنامه ۸۷۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید

خَلق بین بی سر و پا می‌آید

از فضای گشوده‌شده، مرکز خالی از همانیدگی‌ها، جایی که بی‌قضاوت و مقاومت و عقل جزوی ذهن، سکوت است و تسلیم، پرهیز و صبر و شکر، عطر خدا و زندگی می‌آید.

برای استشمام این عطر:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ ارجعی را بشنوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۱۹۴۳ الی ۱۹۴۶

پنبه و سواس بیرون کن، ز گوش

تا به گوشتِ آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب

تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زُکام



تا که ریح‌الله درآید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر

تا بیابی از جهان، طعم شکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

زانکه جان‌ها همه تشنه‌ست به وی

تشنه را بانگ سقا می‌آید

طبل غزا که این دم با قضا و کن‌فکان کوبیده می‌شود، ناجی تمام ما انسان‌هاست که تشنگی خود را به اصل خویش، در همانیدگی‌ها می‌جوییم و سراب ذهن هیچ‌گاه سیرابمان نمی‌کند و ریشه تمام نارضایتی‌ها و شکایت‌های ماست، که هرچه از آتش همانیدگی‌ها می‌خوریم، سیر نمی‌شویم و احساس رضایت نداریم و به غلط سرچشمه را در ذهن می‌جوییم؛ پس با خالی کردن مرکز از نقطه‌چین‌ها، گشودن فضا و از جنس اتفاقات نشدن، با تسلیم بدون قضاوت و فضای دربرگیرنده اتفاق بودن، انسان نوشنده جامی گوارا از مرکز عدم، می‌شود که کیفیت آن، او را از کمیت تمام همانیدگی‌ها رها می‌سازد و نجات می‌بخشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۳۵۱۵ الی ۳۵۱۳

شربتی خوردم ز الله اشتری

تا به محشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد

چشمه‌یی در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آب‌خوار



گشت پیش همت او آب، خوار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

شیرخوار گرمند و نگران

تا که مادر ز کجا می آید

شیرخوارنده کرم و لطف خداوند هستند کسانی که، پیوسته در تسلیم و توبه و پرهیز، صبر و شکر و رضا هستند و در این لحظه، استقرار دارند و فراتر از چهار بعد جسم، جان، هیجانان و فکر، در فضای گشوده شده و تسلیم، از قضا و کن فکان خداوند عصاره حضور را می نوشند و جانشان پرورش می یابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

در فراقند و همه منتظرند

کز کجا وصل و لقا می آید

مادام که انسان در فضای تنگ و تاریک و محدود ذهن است، در فراق و جدایی است و قرار بر این بود که پس از مدت کوتاهی همانندگی با چیزها که برای یادگیری جدایی بود، از خواب برخیزد؛ اما دیری ست که در این فراق، خود را به رنج افکنده و حال با منور شدن آسمان دل های بیدار، او نیز آگاه شده و قصد رجعت نموده و در هر حالی که هست، دل به بادهای قضا و کن فکان می سپارد تا کشتی در گل نشسته اش را از ورطه هلاکت، به ساحل گشوده شده رهنمون شود و از شب همانندگی هایش، صبح وصال زاییده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

از مسلمان و جهود و ترسا

هر سحر بانگ صلا می آید



تمام انسان‌ها، فارغ از هر دین و مسلک و وضعیت، همه پیکره یک جانند و در اصل وجودی، همه امتداد هشیاری. اینک دعوتی همگانی در این دم برپاست، برای پیوستن به اصل و گوهر خویش و شرط ره‌یابی، تسلیم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

خُنک آن هوش که در گوش دلش

ز آسمان بانگ صَلا می‌آید

دعوت همگانی است، اما هر گوش‌ی شنونده نیست که باید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ اِرجعی را بشنوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوش خود را ز جفا پاک کنید

ز آنکه بانگی ز سما می‌آید

لحظات را در افکار سپری کردن، جذب نقطه‌چین‌ها شدن و در دام سبب و علت افتادن و از اتفاقات زندگی خواستن و آن را پله‌ای برای اتفاقات بعد قرار دادن، همان از یاد بردن پیمان آلت است و عین بی‌وفایی و جفا و چه تأسف بزرگی برای انسان که با نپرداختن عوض این لحظه، از شنیدن موسیقایی‌ترین نوای آفرینش، که زندگی خود به گوش جان‌های بیدار زمزمه می‌کند، محروم است و بی‌نصیب!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷



گوش آلوده ننوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می‌آید

گوشی که از زنگ همانیدگی‌ها گر است، بانگ ارجعی را نمی‌شنود و درخور و سزای رحمتِ خاصِ مهربان‌ترین مهربانان نیست، هرچند رحمت عام او فراگیر است و اگر این رحمت نبود، چگونه بانگ می‌داد که در هر وضعیتی که هستید رو به سوی من آرید!

قرآن کریم، سوره بقره، بخشی از آیه ۱۱۵

«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ ...»

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۵۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گرچه پرپوش است ولیکن فرشته‌خوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

چشم، آلوده مکن از خد و خال

کان شهنشاه بقا می‌آید

کشش و جاذبه همانیدگی‌ها را درنورد تا درخور و سزای شاه جاوید و باقی شوی و آسمان دلت گشوده گردد به بی‌نهایت و ابدیت الهی.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ور شد آلوده به اشکش می شوی

ز آنک از آن اشک دوا می آید

گشودن فضا و تسلیم و کشیدن درد هشیارانه در انداختن همانیدگی‌های مرکز، همان اشکی است که جان انباشته و

آلوده از چیزها را پاک می کند و صفا می بخشد و نردبان ورود به آسمان یکتایی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۱

می گریم و مُرادم ازین سیل اشک بار

تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل

در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷



کاروان شکر از مصر رسید

شرفه گام و درآ می آید

در سکوت تسلیم و فضاگشایی است که صدای آرام کاروان عشق را که سراسر شادی و شکر و برکت و رحمت و فراونی است را به گوش جان می شنوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هین خُمش کز پی باقی غزل

شاه گوینده ما می آید

از مستی اعجاز گونه دل های بیدار که هر جانی را به شوق می آورد در گذر که آنچنان در فضای گشوده شده باید عمق و سکون یابی که از دهان زندگی، به گوش خود پیغام عشق را بشنوی انشاءالله.

والسلام

با احترام، سرور، شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com